

شروه، شعر پر شور جزایر

و

سواحل خلیج فارس

احمد حبیبی

«شروه [ش و] (اصطلاح موسیقی) نوعی از خوانندگی که شهری نیز گویند. (ناظم الاطبا) (برهان) (انجمن آرا) (آنتدراج)^۱
«شروه (-e) Sarva [شهری] نوعی از خوانندگی، شهری.^۲
به ترانه‌های ساده و دلنشین محلی یا قالب دوبیتی، در روستاها، شهرها، بنادر، جزایر، سواحل و کناره‌های خلیج نیلگون فارس، شروا، وشلوا، وشرهه و وشرونده می‌گویند.

«در بوشهر و دشتی و دشتستان و خوزستان، شروه خوانی را «فایز خوانی» نیز می‌گویند. اگر از کسی که ترانه‌هایی را از مفتون، باکی، نادم و یا باباطاهر عربان، یا آهنگ شروه می‌خواند، بپرسند: چه می‌خوانی؟ خواهد گفت: فایز می‌خوانم. واین خود دلیل بر نفوذ معنویتش در میان مردم این خطه است.^۳

«در کناره‌های غربی خلیج فارس، «فایزه» (متولد ۱۲۵۰ هـ ق) سبیل شروه و شعر و ترانه‌سرایی و در سواحل شرقی خلیج فارس و دریای عمان، «محبیه» (متولد ۱۰۲۰ هـ ق) نمونه و مظهر شروا و شعر و شاعری است.^۴

شروه و ترانه، یادآور جوانی، صاحب جسمالی، خوش صورتی، خوش ذوقی و تر و تازگی است.

«عاطفی‌ترین نمونه‌های ذوقی فولکلور، ترانه‌های محلی است که آینه تمام نمای اندیشه‌ها و احساسات شفاف و نیالوده مردم عامی است. ترانه‌های محلی ایران به گذشته‌های بس دور و کهن می‌انجامد زیرا نخستین ثمره ذوقی و فکری نژاد آریایی شعر بوده است.^۵

«دریای و دوبیتی یا ترانه، شعر طراوت و جوانی است.^۶
«دوبیتها در لهجه‌های ساحل نشینان بسیار لطیف و دلکش است و آوازه‌های محلی به همراهی سازهای بومی که به تدریج از بین می‌روند، خواننده می‌شود. سوز عشق، غم یقیمی، درد و رنج قهری، ناسازگاری روزگار، امیددراز و انتظار برای بازگشت مسافر، درد پیری و گرفتاری جوانی، ترس از ستمگر و امید به راهی از ظلم در ترانه‌های محلی همه نقاط خلیج فارس منعکس است.^۷



پیوستگی جنوبی یا شروه (شروا) و ترانه ناگسستی است. شروه نقطه امیدی است که باز غم او را می‌کاهد و سرهم او را می‌افزاید. پناهگاهی است که می‌تواند پس از تحمل تازیانه تش بیاد (آتش بیاد) جنوب و به جان نغزیدن شلاق متعبدیان و زورگویان به آن پناه برد.

طبیعت جنوب بر جنوبی رحم نمی‌کند و او را با تمام توان، شکنجه می‌کند و مضافاً این که شامی و امیری نیز از راهی می‌رسد و بر زخمش نیشتر می‌زند و بر جراحش نمک می‌پاشد و آنگاه است که برای رهایی از درد دور و نجات از ظلم برون، لاسر سوز شروه سرمی‌دهد:

مسحر، دل فساله‌های زار می‌کود
چستانکه دیسه راخوتیار می‌کود
شکسایتهای ایام جوانی
به فایز یک به یک اقبهار می‌کود

«فایزه»

به چشم گویان، به تن بریاتم از ظم
زوان است از دو چشم آشک چون یم
ز آسبب لنگ، بیچاره محیا
ز شادی دور، با غم گشته همدم
«محبیه»

یکی بر سنگ خارا تیشه می‌زد
یکی در بزم شیرین شیشه می‌زد
به کوه و کاخ، کار آرتیشه می‌رفت
یکی بر سر، یکی پوروشه می‌زد
«منوچهر آتشی»

جنوبی یا شروه (ترانه) رابطه‌ای تنگاتنگ دارد و ارتباطش با شروه از سه حالت بیرون نیست: پاشروه سراسر، یا شروه خوان است و یاهم



عاشق از طبیب و حکیم این جهانی ساخته و پرداخته نیست:

سر بی عشق سامانی ندارد

غم معشوق پایانی ندارد

بسی محیا پیوسید از طبیبان

مریض عشق درمانی ندارد

جنوبی به زلفگاه و ولایت خود سخت علاقمند است و همیشه از غربت و غریبی می‌نالند و دلنگسلی‌هایش را با شوره خوانند. البته التیام می‌بخشد:

رهم دور و دراز و مرکب لنگ

به یارم شیشه و راهم گچ و سنگ

سه چیز اینجا به محیا رو نهاده

غریبی و ره دور و دل تنگ

شوره خوان شوره سر می‌دهد و گنجه‌گذاری خود را در آفاق پخش می‌کند و به دست باد آسا می‌سپارد تا به معشوقش، پارش و ولش برساند:

شب دوشی کجا پرداختی ای دل!

من از میل و نظر انداختی ای دل!

نگفتی یار محیا، شب به خیری!

مگر عهد قدیمی باخشی ای دل!

شوره و ترانه، زندگی جنوبی را بیان می‌کند؛ زندگی که سراسر غم و درد است، غم و دردی پذیرفتنی و دوست داشتنی که به آن مأنوس است:

دلم غم، دلبرم غم، دلستان غم

رهم غم، رهبرم غم، ره نشان غم

میان موج غم بنگست محیا

زمین غم، قوم از غم، آسمان غم

ترانه سوابان برای سرودن ترانه‌های خود، رنج و زحمت فراوان به جان خریدند و با مرکبها، کاغذهای سفید راسیاه کرده‌اند تا نوشته‌اند برای دل خویش و دل خویشان، یاد یادگار بگذارند:

بیا محیای مسکین سخن سنج

سخنهای تو باشد گوی و گنج

سخنهای خوشتر نوم خداوند

یک است و نهیمد و پشجاده و ده پنج

ساقط می‌گوید:

گرچه همه دلگشاده، از همه گل زفتو

کو عرق مصطفاست، و این دگران خاک و آب

شاعر شوره سرای جنوبی همین مسنون و ادباین ترانه آورده است:

شوره دوست، و اگر جز این بود جنوبی نیست.

شوره (شوره)، شمیری و شوری است که عاشرم نظر برخی شوراهاست. انسان تنها به عشق مجازی نمی‌پردازد بلکه با تعمق و تأمل در آن به این واقعیت ملموس واقف می‌گردد که «شوره سر راه عارف است و هر مصراع از شروه‌اش باری عرفانی دارد:

مشم محیا زلم حق دوست، حق دوست

سخن از مغز می‌گوید نه از پوست

و استیگی بین عارف (عاشق) و معشوق جدایی ناپذیر است:

نشاید چاره حکم خدا کرد

نشاید درد بی‌درمان دوا کرد

میان پار و محیا، ناخن و گوشت

نشاید گوشت از ناخن جدا کرد

زبان شوره و ترانه، زیبایی فاخر و ادیب است. ترانه‌سرا سعی می‌کند ادب و نزاکت و رعایت کند و ثابت نماید که: «ادب و معرفت و عقل به، داده‌اند و خاص ایرانی است. وقتی می‌خواهد بستم مجلس شاعره و مناظره و شوره خوانی را اعلام کند به ایبا و اشاره می‌پردازد تا زنجش خاطر می‌حاصل نگردد:

شب ابر است و مه در زیر آب است

دو زلفون ولم در پیچ و تاب است

که محیا پیش از این «شلواه لگوی

جوانان باشوید که وقت خواب است

ترانه، ساده و بی‌پیرایه و بدون تکلف است و در عین سادگی مملو از عشق حقیقی و عرفانی است. آنجا که شاعر معتقد است بدون چنین عشقی، آدمی بی‌سرانجام می‌شود و کار دیارش به نافرجامی می‌گردد. از درد و رنج حاصل از راه عشق ناپایند و هگین باشد زیرا درمان درد

**شبنو در کنار شط بغداد
که محیا رهگذری بود و بگذشت**

شاعر ترانه‌سرا و شروه گو، دنیا را سخت ست بیناد می‌داند و
از نبودن داروی دل و دوست غمگسار عاقل و نشانی از ساحل می‌نالد:
دلم ریش است و داروی دلی نیست
رفیق غمگسار عاقلی نیست
به گرداب غم افتاده است محیا
چه سازم که نشان ساحلی نیست



- ۱- دهخدا، علامه علی اکبر، لغت نامه، ذیل واژه شروه
- ۲- معین، دکتر محمد، فرهنگ فارسی، انتشارات امیر کبیر، ذیل واژه شروه
- ۳- زنگویی، عبدالعزیز، شعر دشتی و دشتستان، انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ اول ۱۳۳۳، پارچه، صفحه ۸
- ۴- حبیبی، احمد، محیا شاعری از جنوب، با مقدمه دکتر منصور رستگار فسایی، استاد دانشگاه شیراز، صفحه ۶۶
- ۵- همایونی، استاد صادق، ترانه‌های محلی و گذشته آن، خیر جنوب، شماره ۳۲۶۶ (صفحه فرهنگ ولایت)
- ۶- فرای، ر. ن. - تاریخ ایران، مترجم: حسن انوشه، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۳۲، جلد چهارم، صفحه ۵۲۲
- ۷- افتخاری، استاد احمد، خلیج فارس، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۶، چاپ دوم، صفحه ۲۵۱



پسینگاهی برفتم سینه تل
قدمگاه علی با شم دُلُتل
هرق از سینه صاف محمد
چکیده پر زمین، پیداشده گل
هر چند جنوب، طبیعت محرومی دارد اما چون گل آن جهانی است
و هدیه‌ای الهی است، شاعر، کمال مطروب را به گل نسبت می‌دهد:

قدمت گل، قامتت گل، کفش پا گل
سخن گل، معرفت گل، مدعا گل
به گل چیدن درآمد یار فایز
سروگردن گل و نشو و نما گل

شفت گل، محبت گل، وفا گل
زمین گل، کوه گل، باد صبا گل
گل اندر گل بود دلدار محیا
سراسر خاک دشت کریلا گل

در جای جای این ترانه‌ها، بی‌وفایی دنیای فانی و غلاری زمانه
و نابکاری جهان سپنج را به گوش جان می‌شنویم. می‌شنویم که می‌گوید
آمدن نباید به این سپهان ماضی و صلوات سوری آن دل بیند بلکه باید به
جهان اصلی رجعت نماید و خوش آن روزی که تاز سیدن بدان برودالی
بزند:

شب ابراست و شام گرگ و میش است
نه همدم همدم است، نه خویش خویش است
مزن خیمه تو ای شاعر در اینجا
بکن خیمه که منزلگاه پیش است

در «شروه» و «ترانه» انعکاس پادها و خاطرها را نیز مشاهده
می‌کنیم و این که جهان، جای خاطره‌هاست و گذشته‌ها فقط خاطره‌انگیز
است و انسان، عابر و رهگذری است که می‌گذرد و راهی محنوم را در
می‌نوردد:

عجایب پیر و پاری بود و بگذشت
عجایب نوبهاری بود و بگذشت